



از شمیران تا شمون

10 می 2009

اولین کافه در پاریس، کافه کریم. در یک کافه کوچک بر خیابان فرعی نشسته ام روی صندلی. هوا نمناک است. در میان هیاهوی جمع دوستان هستم. هر کس چیزی می گوید. لیست نوشیدنی ها را بررسی می کنند. من آنجا نشسته ام و راجع به قیمت یک فنجان کافی می پرسم ولی روح من در حال و هوای مارگریت دوراس است. در پاریس بوی او به مشام می رسد. چهره ای از دوران پیری اش جلوی نظرم است. چهره ای شکسته با خطوط عمیق افقی و عمودی. لبخند محوی بر لب دارد ولی چشمانش مثل همیشه غمگین است. گم شده ای دارد ناپیدا. که او را لایلای کاغذهای سفید پر شده از حروف قلمش می جوید.

آه از این گشتن و نیافتن. فکر می کنم هر کسی به نوعی این تجربه را دارد. گشتن و نیافتن. یافتن و گم کردن. همیشه فاصله کم است بین بودن و نبودن. گاهی به ضخامت مویی است.

بله روح مارگریت دوراس در فرانسه در پرواز است. به هر کافه ای که می نگرم او را می جویم. خیلی دلم می خواست به مزارش سر بزنم ولی حیف که در پاریس نیست. البته این روح زیبای او دست پرورده فرانسه نیست. آمده از هندوچین است.

شام را در میدان انقلاب (Republic) خوردیم با همه بچه های گروه 17 نفره. من پنه سفارش دادم با سس گوجه فرنگی و آبجو. خیلی گرسنه بودم. رستوران Pizza Pino نام داشت.

هنوز با فضای پاریس خو نگرفته ایم. هنوز مردم غریبه اند. خیابانها، آسمان و زمینش هنوز برایم تازه است. ولی دیری نخواهد پایید که متوجه رنگ یکسان آسمان و بوی یکسان خاک خواهیم شد. این مردم غریبه که زبانشان را نمی فهمم مثل من نفس می کشند، نگاه می کنند. مرگ و زندگی برای همه بشر رقم خورده است. مهم این نیست که کجا متولد شده ایم. مهم این است که مثل درخت ریشه در خاک ندارم. می توانم سفر کنم. جهان از آن من است. خوشحالم که خداوند فرصت دیدن، تجربه کردن و اندیشیدن را به من داده است.

پاریس- قبرستان پغلاشز (Pere Lachaise)

از گروه جدا شده و آنها را گم کرده ام. اینجا نشستن روی قبرها، سکوها و حتی زمین ممنوع است. پس من کنار لبه یک بلوار دور از چشم نگهبان نشسته ام و می نویسم. هر از گاهی نگاهی به درب اصلی می اندازم تا شاید گروه دوستان را پیدا کنم. چه فرصت خوبی است برای نوشتن.

قبرستان تاریخی و زیبایی است. قبرها معماری زیبایی دارند. اکثرا قدیمی و بعضی مدرن هستند. انواع مختلف صلیب و مجسمه های مریم و عیسی بر سر قبرها و آرامگاههای مسقف دیده می شوند. زمین سنگ فرش است، قدیمی. چمنهای سبز شده در لابه لای سنگها خود نمایی می کنند. پرنده ها می خوانند و گاهی کبوترها کنارم بر زمین می نشینند. دلم برای جوجه هایم در تهران تنگ شده. جوجه، جوجی و جلمبه.

سپیده خوارم صبح زنگ زد و حال مرا پرسید.

هوای پاریس اکثرا گرفته است و خورشید پشت ابر است. هنوز عینک آفتابی را که تازه خریده ام امتحان نکرده ام. پرنده ای کنارم می خواند و دیگری از دور پاسخ میدهد. کاش تصاویر و صداها را هم ضمیمه این یادداشت می کردم. ولی اگر تو خودت تصور کنی هیجان انگیزتر است.

توریستها می آیند و می روند. اکثرا پیر هستند تا جوان.

کفشها و پاچه شلوارم گلی شده اند. امروز روز تعطیل موزه ها است. پس نتوانستیم از موزه لوور دیدن کنیم.

دیروز برای اولین بار از پنجره مترو برج ایفل (Eiffel) را دیدم. نمی توانم میزان هیجان و شادی ام را توصیف کنم.

آفتاب در آمده و عینکم را بر چشم زده ام و می نویسم. اولین بار است که آفتاب پاریس را می بینم. آسمان همه جا یک رنگ است و آفتاب همه آسمانها گرم و شادی بخش است. شاید تصور من از پاریس به عنوان شهر عشق و شراب است که همه چیز را متفاوت جلوه می دهد. ورود به شهر پاریس در من هیجان زیبایی ایجاد کرده است. کشور مارگریت دوراس. نویسنده مورد علاقه ام. یک زن خاص با قلمی فوق العاده.

یک پیر مرد با عصا به من نزدیک شد. به نظرم یکی از چشمانش کور بود و ضعف حرکتی هم داشت. وقتی که به پله کوتاه کنار من رسید کمک خواست. دستش را گرفتم تا از پله پایین آمد. آرام آرام به سمت در خروجی می رود.

حضور آفتاب روحی تازه در من دمید. حال و هوای این قبرستان تاریخی دلم را سرد و بی روح کرده بود. احساس غربت داشت بر من غالب می شد.

زندگی کردن کنار مردم متعصب فرانسه راحت نیست. وقتی به انگلیسی سوالی می پرسم، به انگلیسی پاسخ می دهند که "من فرانسوی هستم!" این رفتار مناسبی برای برخورد با توریست نیست. معنی این جمله این است که من انگلیسی بلدم ولی جواب تو را نمی دهم مگر اینکه تو زبان فرانسه می دانستی.

ایرانیان واقعا مردمان با تمدن و مهمان نوازی هستند که سالیان دراز ورود و خروج اقوام مختلف را به وطنشان پذیرفته اند. و هم اینک هم با وجود این تنوع فرهنگ و زبان همه در کنار هم به خوبی و بی تعصب زندگی می کنند.

دلم برای تهران تنگ شده.

از دیدن برج ایفل هنوز ارضا نشده ام. از دور تماشایش کردم. اولین بار از پنجره مترو. سرش را نمی دیدم چون از سطح دید من بالاتر بود. خیلی سریع از کنارش عبور کردیم و من در حسرت ماندم. کمی بعد کنارش بودم. حداقل یک نمای تمام قد داشتم. نفس در سینه ام حبس شد. تمام پریروز یعنی روز اول در انتظار دیدن ایفل بودم ولی موفق نشدم. روز اول به خستگی گذشت و اسباب کشی به هتل. هیاهوی بچه ها در اتاقها و عجله من برای خروج از چهار دیواری هتل. غروب روز اول بود که از هتل خارج شدیم. کافه کوچکی در یک خیابان فرعی کنار هتل، اولین کافه ای بود که نشستیم. حضور مارگریت دوراس لحظه به لحظه با من بود، حتی در طعم کافه کریم.

سپیده چند بار زنگ زده. بیشتر از من هیجان زده است. خیلی دوست دارد پاریس را ببیند.

قبر صادق هدایت هم در همین قبرستان است. من قبر او را ندیدم چون از گروه جدا شدم و دیگر توان راه رفتن ندارم. از راه که رسیدیم چنان هیجان زده بودم که با سرعت در لابلای قبرها حرکت می کردم و از مجسمه ها و آرامگاهها عکس می گرفتم. قبل از همه بچه ها تا آخر قبرستان را رفتم و خسته باز گشتم. اصلا متوجه کسی نبودم. افسار دلم گسیخته. مثل روز اول در فرودگاه پاریس. آقای فرهادی به من میگفت که چنان شاد و هیجان زده هستی انگار پرنده ای که از قفس گریخته.

البته اگر قبر مارگریت دوراس اینجا بود با وجود خستگی حتما برای دیدنش می شتافتم. من علاقه خاصی به صادق هدایت ندارم.

یک مرد فرانسوی آمده و سعی می کند چیزی به من بگوید. تنها چیزی که از حرفهایش فهمیدم این بود که گفت "تو زنده ای و من هم زنده ام و زندگی خیلی زیباست" او انگلیسی نمی داند ولی لحن صدایش و شور و شعفی که در چشمانش دیدم به زبان عامیانه انسانی با من حرف زد. زبانی که فراسوی همه زبانها است و با همه نژادها سخن می گوید. زبانی که ما انسانها فراموش کرده ایم به آن ببالیم. زبان عشق.

او مرد میانسالی بود. وقتی از کنارم عبور کرد بی توجه به او مشغول نوشتن بودم. وقتی چند بار رفت و بازگشت متوجه شدم که حرفی برای گفتن به من دارد ولی راهش را پیدا نمی کند. کلمات هم را نفهمیدم ولی روح انسانی او با روح من حرف زد. من نفهمیدم چه گفت و چه شنید ولی امواج مثبت لبخند او را احساس کردم. چیزی که برتر از کلمات است. انگار گفت جهان زیباست و نقطه اشتراک من و تو حضور در زیبایی این جهان است.

عظمت انسان بودن...

در ایوان جلوی کافه ای نشسته ام رو به روی مرکز فرهنگی جورج پومپیدو (Centre Pompidou). باران زده و سنگفرش خیابان و کافه نمناک است. شکلات داغ سفارش داده و رو به روی خیابان نشسته ام. هیاهوی جمع نشسته رو به خیابان و عرصه رو به روی مرکز فرهنگی. مثل سالن سینما همه در کافه رو به خیابان نشسته ایم. گارسن سرش را تراشیده. مشغول سفارش گرفتن از دوستان من است. برای میز کناری شراب سفید سرو می کند. جمعیت در گذرند. شاد شاد. گپ می زنند و عشاق لب بر لب یکدیگر دارند. هوا خنک است. لطیف.

مردم دو به دو یا تک تک به داخل کافه می آیند. همه چیز در جنب و جوش است. حرکت. حرکت. حرکت...

گنجشکها و کبوترها هر از گاهی می آیند و می روند. بر لبه صندلیها می نشینند از ترس باران.

یکی از بچه های گروه، مانی الان از رو به روی عبور کرد. ناگهان دیدم متوجه نگاه خیره من شده. نگاهی خیره به مردم، به حرکتهای و رنگهای شاد.

گارسن با گیلساهای پر و رنگین می آید و با گیلساهای خالی می رود. گاهی می ایستد و با کسی گپ می زند. بعضی ها سازی بر پشت دارند. گیتار...

سگهای مختلف با قلاده هایی در دست صاحبانشان عبور می کنند. بوی توتون و سیگار در هوا پیچیده همراه بوی نم باران.

مثل همیشه رنگهای شاد و تند مثل قرمز توجهم را جلب می کند. سیاه پوستان در فرانسه زیاد دیده می شوند و اکثرا رنگهای شاد می پوشند.

کافه های متعدد در کنار هم. پر از آمدنها و رفتنها. گرداگرد صحن مرکز فرهنگی را فرا گرفته اند.

کاش ساعتها وقت داشتم برای نشستن و نگاه کردن. چشمانم تشنه اند. حرکت به صورت گروهی فرصت تنها بودن را برایم کمیاب می کند. ولی هرگاه فرصتی باشد سری به دفتر و قلمم خواهم زد. به این نوشته ها نیاز دارم. نوشتن در لحظه. دلم می خواهد روی همین صندلی و رو به همین منظره بنویسم. حضور روحم در نوشته قابل لمستر خواهد بود.

14 می

در لابی هتل نشسته ام به انتظار. انتظار بچه ها که همه جمع شوند. امروز به موزه لوور (Louvre) می رویم.

الان در گالری آناتوم (Anatome) هستم. نمایشگاه کارهای گرافیک Jonathan Barnbrook. با رضا عابدینی دیدار کردیم و عکس گرفتیم. خیلی خوشحال کننده بود. این یک گالری دنج و با مزه است. یک

ساختمان سفید چوبی و قدیمی. که با پله های قشنگی به طبقه زیر شیروانی راه دارد. و یک حیاط کوچک سرسبز و با صفا.

سرم گیج می رود تب دارم و حال تهوع. سه نفر از ما دیشب اشتباهاً گوشت خوک خوردیم. حماقت! نکسیا که اصرار داشت آنفولانزای خوکی از راه خوردن گوشت منتقل نمی شود قبل از همه حالش بد شد و از موزه لوور با آمبولانس به بیمارستان منتقل شد. خوشبختانه جواب آزمایش منفی بود و خیال همه راحت شد. پس ناراحتی من احتمالاً از سرماخوردگی و خستگی است. سرگیجه و تب...

روی صندلی در گالری آناتوم نشسته ام و توان حرکت ندارم. پاهایم درد می کند. از صبح در موزه لوور قدم زده ام. لوور زیبا و بی نظیر است. بزرگ، عظیم. (خیلی سعی می کنم کلمات عربی بکار ببرم ولی کلمات مترادف را گاهی به یاد نمی آورم.)

از زیبایی لوور هر چه بگویم کم گفته ام. هم خود ساختمان اصلی که اول قصر بوده و هم بخش داخلی که بعداً مخصوص موزه بازسازی شده است. و هم آثار زیبای داخل موزه.

بلندی سقفهای زیبای نقاشی شده و هم عظمت مجسمه های بخش یونان که از ابعاد واقعی انسانها بزرگتر درست شده اند، انسان را خوار و کوچک جلوه می دهند. و ابهت این آثار به انسان احساس حقارت می دهد. ولی اگر بیشتر فکر کنیم متوجه می شویم که اینها همه ساخته دست بشر است و بلند پروازیهای اوست که هم از زیباییهای طبیعت جهان کاسته و هم به عظمت شهریت افزوده است.

15 می

در قطار نشسته ام. مقصد ما شهر شمون (Chaumont) است. مسیر خیلی سرسبز و زیبا است. مثل شمال کشور خودمان است. اکثر خانه ها ویلایی است با سقفهای شیروانی سفالی. البته مجتمع های مسکونی مثل شهرک اکباتان هم در لایه های ویلایی دیده می شوند. عجیب است من عاشق خانه های ویلایی هستم چون استقلال را دوست دارم و طراوت قدم زدن در میان یک حیاط سبز و خرم را، ولی دوست ندارم خارج از شهر زندگی کنم. سکوت وقتی طولانی بشود آزارم می دهد. عاشق هیاهو و هیجان هستم. حرکت و زندگی...

مسیر حرکتان تبدیل شده به یک دشت سبز پهناور. بی نظیر. زیبا...

و در انتها سبزی درختان است، تیره تر از سبزی چمن.

کبوترها همه جا هستند حتی کف ایستگاه قطار در قسمتهای سرپوشیده جلوی مغازه ها.

یک خانم و آقا در کوپه ما نشسته اند و کتاب می خوانند. در سکوت کامل. بدون حرکت و بدون حتی نگاهی گذرا به سمت پنجره.

من قبل از دیدن اروپا همیشه آرزوی این سفر را داشتم. ولی حالا انگار همه هیجان این جریان برایم از بین رفت. حالا نگاه من به اروپا چیزی است مثل نگاه من به ترکیه. اتفاق غریبی در این جریان نیست. من واقعا

بلند پروازم و ایده آل گرا. به نوک هر قله که صعود می کنم به دنبال قله بعدی هستم. روح من به سادگی ارضا نمی شود. البته که پاریس را بسیار دوست دارم. دیدنیست. زیبا و بی نظیر است. ولی آنچه بیش از همه دریافتم کوچکی این دنیاست در مقابل روح آدمی. حالا واقعا درک می کنم که تفاوتی نمی کرد که من نوعی در کجای این کره خاکی به دنیا می آمدم. آسمان همه جا یک رنگ است. زمین زمین است...

البته نه اینکه تفاوت خوب و بد را از یاد ببرم. زیباییهای اینجا چه از نظر معماری و چه طبیعت بیشتر از تهران ماست. ولی دیگر برایم دست نیافتنی نیست. انگار سهل و آسان شده. انگار همین یک قدمی خانه ماست. یک بلیط هواپیما و حرکت...

همیشه دیدن اروپا برایم یک آرزو بود و سختی های گرفتن ویزای شینگن برایم سدی به نظر می آمد، دست نیافتنی. الان احساس می کنم که من اراده کردم و خدا خواست که من اینجا باشم. روی صندلی قطار در حرکت از پاریس به سمت شمون. انگار دنیا به نظرم کوچک و فاصله ها کوتاه شده. مثل گویی در دستم. مساله اینجا و آنجا بودن نیست. مساله نفس بودن است و چگونگی این بودن.

خیلی خوشحالم که پاریس را دیدم ولی چیز مهمتری که از این سفر دستگیرم شد دنیاست چون گویی کف دستم.

الان قطار از کنار یک قبرستان رد شد. و حالا می فهمم که قبرستان پغلاشز چقدر خاص و زیبا است. البته دلیلش این است که آنجا مکانی برای خانه ابدی مشاهیر است و خیلی هم قدمت دارد.

روز دوم سفر بود که برای دیدن برج ایفل در یکی از ایستگاههای مترو پیاده شدیم. ایفل را می شد از جایی نزدیک میدان شار دوگل (Charles de Gaulle) دید. از آنجا تعدادی مجسمه ایفل خریدم. خیلی ایفل را دوست دارم و خیلی دلم می خواست ایفل را ببینم. کنار ایفل صحن بزرگ زیبایی بود که دو طرفش مجسمه های زیبای طلایی رنگی بود. میدان از سطح زمین ارتفاع زیادی داشت و روبروی ما در وسط برج ایفل ایستاده بود.

بعد از دیدن ایفل به سمت طاق نصرت تریومف (arc de triomphe) یا پیروزی رفتیم و ناگهان متوجه شدم که خیابان شانزلیزه (Champs Elysees) رو به روی ما است. این خیابانی است با پیاده روهای بسیار پهن و مرکز تمام فروشگاههای خوب دنیاست. آنجا در رستوران مک دونالد ناهار خوردم و چند تا هم سوغات برای سپیده و مامان خریدم.

دوستام گرسنه نبودند و با من ناهار نخوردند. من طبق معمول همیشه قبل و بیش از همه گرسنه می شوم.

اصلا تحمل یکجا نشستن را ندارم. از فرو رفتن در خلسه بیزارم. خلسه ای که در آن، ذهن با تکرار گذشته بازی می کند. بازی بی پایانی است و به دور از خلاقیت.

به هر حال این جنبش و حرکت که در درون من است همیشه باطری مرا زود تخلیه می کند.

آقای فرهادی دانم به من می گوید که تو انرژی خالص هستی و اصلا خسته نمی شوی. کافی است به موقع غذا بخوری که هنوز لقمه آخر را نخورده از جا بلند می شوی و هوس حرکت داری.

آره راست می گه من شوق زیادی برای دیدن و تجربه کردن جاهای جدید دارم.

الان در قطار، در مسیر برگشت هستیم از شمون به سمت پاریس. شمون شهر کوچکی است در فاصله دوساعتی از پاریس. شهری است بی نهایت زیبا، کوچک. مسیر حرکت قطار دشتی است بی انتها از دو رنگ سبز و زرد. و آسمان آبی. آب و هوای شمون خیلی شبیه شمال کشور خودمان است. ولی هرچه فکر می کنم نمی فهمم که تفاوت در چیست. انگار ابرهای قلمبه را دانه دانه شسته اند و با سلیقه در آسمان شفاف آبی رنگشان کنار هم چیده اند. مساله آلودگی هوا در تهران تمام طبیعت را تحت تاثیر قرار داده است.

فرانسوی ها عادت دارند به هر جایی که وارد می شوند با صدای بلند به همه سلام می کنند "بنژور". مثلا هنگام ورود به کوپه قطار، مغازه، رستوران و...

با وجود اینکه پاریس یک شهر بزرگ و شلوغ و به نسبت آلوده است ولی به فاصله ده دقیقه که با قطار از شهر خارج می شویم به دشتهای سرسبز و جنگل می رسیم.

الان یادم افتاد که وقتی در هند بودم خیلی علاقه داشتم که از صورت مردم عکسهای نزدیک بگیرم ولی اینجا علاقه ای به اینکار ندارم. به این دلیل که در چهره های سفید و رنگ پریده این مردم چیز هیجان انگیزی نیست. نگاهها عمق ندارد و برقی از چشمانشان نمی گذرد. مگر خیلی به ندرت. البته تقریبا یک چهارم مردم سیاه پوست هستند. ولی معمولا یا رپ هستند یا بی فرهنگ. خیلی بد لباس می پوشند و مشخص است که از طبقه پایین جامعه هستند. البته من قصد توهین ندارم فقط نظرم را بیان می کنم.

الان بچه ها در کوپه دیگری هستند و دارند می خندند. ولی من با اینکه عاشق جمع و سر و صدا هستم برخی اوقات هم خواهان سکوت. نگاه کردن به این مناظر چشم نواز و نوشتن با این خودکار بنفش رنگ بیشتر روح مرا نوازش می دهد.

دیدن نمایشگاه بزرگ طراحی گرافیک که در شهر شمون برگزار بود خیلی برایم آموزنده و جالب بود. کلا این سفر برای من خیلی پر بار بود.

اقامتگاه ما در شهر شمون نبود به دلیل اینکه ازدحام جمعیت دانشجوی و طراحان گرافیک به قدری زیاد بود که همه هتلها شهر کوچک شمون پر شده بودند. پس خوشبختانه بخت با ما یار بود که از شهر شمون خارج شویم و بتوانیم روستای کوچک زیبایی را ببینیم که محلی بود بین دو شهر Chaumont و Troyes. از مزایای این سفر این بود که هم پاریس را به عنوان پایتخت فرانسه دیدم. هم شهر شمون و هم این روستای زیبای تنها در میان دشتهای پهناور سبز و زرد و آسمان آبی رنگ.

پر از حرفم.

تازه به هتل رسیده ایم و خیلی خسته ام. ساعت 10.5 شب است و از معدود شبهایی که به این زودی در هتل هستیم. این خستگی در مقابل خستگیهای دیروز و پری روز و شبهای پیش از آن هیچ است. ولی الان که با خودم خلوت کرده ام و دارم روزی که گذشت را مرور می کنم، خوشحال و ذوق زده ام. بچه ها همه در یک اتاق جمع شده اند و گپ می زنند. من پاهایم درد می کند پس بستنی ام را تنها خوردم و هرکاری کردم که اراده کنم و به آنها بپیوندم نتوانستم. این سکوت و این اتاق خالی را با هیچ چیز عوض نمی کنم. اعضای گروه ما در این سفر بچه های خوبی هستند. با وجود عیبهایی که در هر کدام می شناسم ولی درون هر انسان چیزی است پاک و خالص که وی را دوست داشتنی می کند.

انگار شمعی در درونم روشن است و به روحم جلا می دهد. موهبتی است که برای دیدنش احتیاج به سکوت و تنهایی دارم. چیزی است که نیاز ندارم به کسی نشانش بدهم. نمی خواهم با کسی راجع به آن حرف بزنم. این بخشی است از وجود خدا. همان نفسی است که بر خاک وجودم دمیده. ولی پشت هیاهوی روزها و صدای بوق اتومبیلها گم میشود. پشت نیازم به خوردن و آشامیدن پنهان شده. گاهی سر و صدای اطرافیانم چنان بلند است که گوشم را به صدای لطیف سکوتش کر می کند. یک سکوت دوست داشتنی.

امروز وقتی وارد کلیسای نتردام (Notre Dame) شدم، هیجان خالص بودم. شور و شوق دیدن آن سقفهای بلند و آن همه شمع روشن. و آن همه دل نیازمند.

روی پا بند نبودم. قبل از همه بچه ها من تمام کلیسا را دیده بودم. حتی کنجکاوی دیدن پشت درهای بسته، آن دربهای چوبین بزرگ، چنان مرا وسوسه می کرد که دور از چشم اطرافیان دست به دستگیره ها می بردم. در میان این همه دیدنی و هیجان، یک لحظه سکوت. نشستم روی یک نیمکت و نگاهم رفت به سمت محراب. درون و بروم سکوت بود و عشق. و حضور خدا.

همان چند لحظه کافی بود. نگاهی که رفت روی صلیب و دلم به سوی دوردست ها پرواز کرد.

راجع به کلیسای sacre coeur هنوز ننوشته ام. این برنامه روز 15 می بود. یک کلیسای زیبای بی نظیر بر بلندای یک تپه. بام پاریس. اسم این تپه ممخ (montmartre) است. از دهانه خروجی مترو که خارج شدیم پله های زیادی بود بر یک شیب بلند که به سمت تپه بالا می رفتند. چون همه خسته بودیم با آسانسور بالا رفتیم. خیلی برایم جالب بود که نوع بلیط این آسانسور از همان بلیط مترو بود و با همان قیمت. اگر این مکان در تهران بود حتما باید بلیط خاصی برای این محل تهیه می شد. چون مترو زیر نظر شهرداری است و مکانهای تاریخی هم که سرشان دعوا است بین شهرداری، سازمان میراث فرهنگی، بنیاد و غیره.

20 می

من همیشه ماه می را دوست دارم چون ماه تولدم است.

داشتیم می نوشتیم. لباس استراحت پوشیده بودم و برای خودم ولو شده بودم که دوستم آمد دم در دنبالم که برویم شانزلیزه! عجیب است. البته ساعت تازه 9.30 شب است و اینجا تا ساعت 10.30 شب هوا روشن است. بله دوستم گفت برویم شانزلیزه و من هم سریع از جا پریدم و آماده شدم. با اینکه من تازه ناهار و شام را یکجا خورده بودم و بعد از 14 ساعت پاهایم را دراز کرده بودم. امروز صبح ساعت 6 از شدت نور بیدار شدم چون کرکره پنجره را نکشیده بودیم. بعد ساعت 7 رفتم حمام و دوباره خوابیدم. ساعت 9 بیدار شدم و رفتم برای صبحانه و تا الان در خیابان بوده ام. رفته بودیم دیدن موزه پیکاسو (Picasso) که خیلی خیلی عالی بود. چون کتابی که زن پیکاسو فرانسوا نوشته را خوانده ام و زندگی پیکاسو برایم خیلی جالب است. نقاشی هایش هم که می دانی چقدر بی نظیر است. دیدن کارهای اصل از فاصله نیم متری خیلی تاثیرگذار و مفید است. می توانم اثر قلم مو را بر بوم ببینم و درک کنم. عمق رنگی که بکار رفته و جهت حرکت دست هنرمند.

بعد رفتیم خانه و موزه ویکتور هوگو (Victor Hugo) را دیدیم. شامل نقاشیهای معروفی بود که راجع به او و آثارش کشیده شده است. مجسمه کزت را دیدم. خانه ویکتور هوگو یک خانه بزرگ چند طبقه و کاملاً مجلل است. از همه جالبتر طبقه ای از ساختمان بود که محل زندگی او بوده است. اتاق خوابش فقط یک تخت خواب یکنفره داشت. گویی او تنها زندگی می کرده است. اتاق پذیرایی با مبلمان و تزئینات چینی یا ژاپنی آراسته شده بود. رنگ و طرح پرده ها، موکتها و کاغذ دیواری با هم هماهنگی داشتند. اینها نشان می دهد که او ثروتمند بوده است و عجیب این است که این قدر خوب زندگی فقرا را درک می کرده است و این قدرت تخیل فوق العاده او را نشان می دهد.

یکی دیگر از هنرمندانی که اینجا با آثارش آشنا شدم کلدلر (Calder) است که کارهای او را در جورج پمپیدو دیدم. کارهایش بی نظیر بودند. خطوط محیطی ساده و در عین حال پیچیده. عاشق کارهای او شده ام و خود را ملامت می کنم که کتاب کارهایش را نخریدم.

او علاوه بر اینکه طرحهای محیطی انسان و حیوان را یکبار نقاشی کرده، یکبار هم با مفتولهای نازک فلزی اجرا کرده است که در موزه آنها را از سقف آویزان کرده اند. و با نسیم آرامی به حرکت در می آیند. پس بیننده هم اصل کار را می بیند و هم از دیدن سایه متحرک روی دیوار لذت می برد.

هرچه می گذرد به اهمیت طراحی در کارم بیشتر پی می برم. قدرت دست در بکارگیری خطوط معجزه می کند.

من از نوع معماری مدرن مرکز جورج پومپیدو اصلاً خوشم نیامد.

21 می

دو روز قبل رفتیم به موزه ردن (Rodin). که کارهای مجسمه های اروتیک او آنجا بود. یک باغ بزرگ خیلی زیبا در اطراف ساختمان قشنگی بود که موزه در آن واقع شده بود.

نکته قابل تاملی که دیدم تعداد زیادی کودکان در سنین حدود 12 سال بودند که از طرف مدرسه همراه با مربی خود به موزه آمده بودند و در اطراف مجسمه های برهنه روی زمین نشسته و مشغول طراحی از مجسمه ها بودند. و این از تفاوت های فرهنگ جوامع غربی با جامعه ما است.

بعد پیاده رفتیم به موزه اورسی (Orsay). ساختمانی خیلی بزرگ و مدرن که از نظر تنوع آثار یک لوور کوچک بود. در طبقه پنجم آن کارهای ون گوگ عزیزم نگهداری می شد. چون بچه ها با من نبودند و در طبقه دیگری بودند، فقط کنار یکی از کارهای ون گوگ توانستم عکس بگیرم که عاشقش هستم. یعنی طرحی که از اتاقش کشیده است. البته از همه کارها عکس گرفتم ولی خودم پشت دوربین هستم!

عصر که شد همه خسته بودند فقط من و مانی و آقای فرهادی قدرت راه رفتن داشتیم. رفتیم به سمت میدان وندوم و پارکی که در آن کنار بود. پارک بزرگ و قشنگی بود با مجسمه های زیبا. ما نشستیم کنار حوض گرد و بزرگی که دور تا دورش را صندلی به سمت حوض چیده بودند. من چای خوردم با نوتلا. چون خیلی خسته بودیم حسابی چسبید. روز آفتابی قشنگی بود. کمی استراحت کردیم و از مجسمه ها که روی سرشان کبوتران نشسته بودند عکس گرفتم.

خیلی جالب است که این فرانسوی های مغرور از آثار هنرمندان و تمدنهای تمام دنیا گلچین کرده اند و در موزه های خود نگهداری می کنند. بعد از همه پول می گیرند و اموالی را که بعضاً به غارت برده اند نمایش می دهند. مثل تخت جمشید خودمان. البته از کارها خوب نگهداری می کنند. بهتر از هر کسی حتی خود ما. معمولاً هر کس چیزی را که به زحمت به دست آورده است خوب نگهداری می کند و قدرش را می داند. ولی ما ایرانیان یادمان رفته که کوروش و داریوش یک بار به دنیا آمدند و تا به حال هم همتایی نداشته اند. و این همه افتخار را بدون خرج کردن پول نفت برای ما باقی گذاشته اند. افتخار و احترام را با پول خریدن که هنر نیست. بقیه اگر هم چیزی ساخته اند برجهای مسکونی معمولی است بدون هیچ جنبه هنری و گاهی کاربردی. گاهی به نظر می رسد که نام ایران و ایرانی فراموش شده. گذشتگانمان و افتخاراتشان را به کل فراموش کرده ایم...

الان سوار اقوا RER شده ایم و به خارج از شهر به سمت کاخ ورسای (versailles) می رویم. روزهای آخر سفر است و خیالم راحت که اکثر جاهای مهم را دیده ام و البته که همچنان به سرعت قبل سعی دارم که از وقتم استفاده کنم.

کاخ ورسای بسیار بزرگ، عظیم و دیدنی است. انسان تا وقتی که چشم به دنیای کوچک اطرافش دارد متوجه عظمت و بی نهایت هایی که بشر توانسته خلق کند، نمی شود. با دیدن این کاخ و باغ زیبایش ملاک اندازه گیری من برای خانه به عنوان محل زندگی کاملاً در هم شکست.

این کاخ محل زندگی پادشاهانی در زمانهای بسیار دور بوده است.

22 می

امشب آخرین شبی است که در پاریس هستم. فردا به سمت دوحه قطر و بعد تهران حرکت می کنیم. پنجره اتاقم در هتل باز است و صدای رفت و آمد اتومبیلها را می شنوم.

دیروز از شهر جدید لدفنس (la defense) دیدن کردم. هیچ چیز خاصی نبود مگر اینکه شبیه شهر دبی بود. و من هم از قیافه ساختمانهای دبی خوشم نمی آید. البته نه اینکه زشت باشد خیلی هم زیبا، تمیز و مدرن است. ولی من تمدنهای قدیمی را بیشتر دوست دارم. شاید به این دلیل است که قداما بیشتر به زیور کردن و آراستن ظاهر ساختمان اهمیت می دهند. من پنجره خانه های قدیمی پاریس را که بر لبه شان گلدانهای شمعدانی با گلهای قرمز خودنمایی می کنند، بیشتر می پسندم تا پنجره های آینه ای همیشه بسته ساختمانهای بلند جدید.

الان یک سری مطالب جالب راجع به تاریخچه شهر پاریس پیدا کردم که می نویسم:

- نام شهر پاریس اول پاریز بوده که نام یک قوم قدیمی است. بعد که رومی ها پاریس را اشغال کردند نام شهر را لوتیشا گذاشتند. ولی بعد نام شهر به پاریس تبدیل شد.
- ایفل یک برج تمام فلزی است که در سال 1889 یعنی 120 سال پیش در بزرگداشت صدمین سال انقلاب فرانسه توسط مهندس "گوستاو ایفل" به ارتفاع 300 متر ساخته شد. برج ایفل هر سال دو برابر موزه لوور و خیلی بیشتر از بزرگترین سینمای پاریس بازدید کننده دارد.
- متروی پاریس در سال 1900 یعنی 110 سال پیش گشایش یافت.
- در جنگ جهانی دوم هیتلر پس از اشغال پاریس به فرمانده نظامی پاریس دستور داد که شهر را کاملا تخریب کند ولی وی سرپیچی کرد.
- خیابان شانزلیزه حد فاصل میدان کنکورده (Concorde) و طاق نصرت تریومف است. و متعلق به قرن 17 می باشد. که معروف به زیباترین خیابان است.
- در میدان کنکورده یا میدان لویی پانزدهم در طول انقلاب اول فرانسه، دستگاه گیوتین قرار داده شد. و سر بسیاری از مشاهیر به زیر گیوتین رفت.
- ستون تاریخی ابلیسک (Obelisque) در میدان وندوم که متصل به میدان کنکورده می باشد نصب شده است. که از سوی والی مصر محمد علی پاشا به شارل دهم پادشاه فرانسه اهدا شده است. و قدمت 3300 ساله دارد و مربوط به دوره رامسس دوم است.
- پاریس با دارا بودن 475000 درخت که از 120 گونه مختلف هستند، سرسبزترین پایتخت جهان است.
- موزه لوور پر بیننده ترین، مشهورترین و بزرگترین موزه جهان است.
- مهمترین مرکز اقتصادی اروپا منطقه لادفنس است.

24 می

در فرودگاه دوحه نشسته ام. متأسفانه اینجا 6 ساعت معطل خواهیم شد، فاصله بین دو پرواز. من و آقای فرهادی سر میز در رستوران نشسته ایم و کوهی از وسایل بچه ها کنار ما است. هر کس پی کاری رفته.

خسته ام. پاهایم از زانو به پایین درد می کند. شوق خاصی برای برگشتن به ایران دارم. با اینکه عاشق سفر هستم، دوست ندارم مدت طولانی از محل اقامتم دور باشم.

دیدن شهر پاریس که خود یک موزه است همیشه یکی از آرزوهایم بوده است. جای بعدی که دوست دارم ببینم مصر و آفریقا است. البته لاس وگاس آمریکا را هم حتما باید ببینم. وقتی می گویم حتما، منظورم دقیقا "حتما" است. من آدم قانعی نیستم و خیلی بلند پروازم. همیشه به جای اینکه بگویم "چرا فلان چیز را آرزو کنم" یا اینکه "چرا باید بهترین چیز را داشته باشم؟" می گویم "چرا نباید؟"

دیدن پاریس این احساس را به من داد که دنیا خیلی کوچک است. با چند ساعت پرواز می توانی بیایی این طرف دنیا و از بزرگترین موزه جهان دیدن کنی. چرا که نه؟ چرا نباید همه دنیا را بگردم؟ حالا که این سفر را با خرج خیلی کم و دانشجویی انجام دادم همه چیز به نظرم آسان و راحت آمد.

یکی از دستاوردهای من از این سفر گرفتن ویزای شینگن بود. چون در سفر به اروپا برویم باز شد. به شرطی که تا کمتر از سه سال آینده دوباره به اروپا برگردم. بله چرا که نه؟

وقتی کارهای گرافیک بزرگان جهان را دیدم، فهمیدم که علم و عمل من در مقابل عظمت دنیا هیچ است. در تهران که پایتخت یک کشور جهان سوم است زندگی میکنم. در اتاق خوابم کار می کنم و دارم از راه کار طراحی گرافیک پول می سازم. البته خیلی کم و فقط در حد گذران اموراتم. خودم را هم خیلی بزرگ می دانم. البته طبع من بلند است ولی آرزو و عمل خیلی با هم تفاوت دارند. دنیا خیلی بزرگ است و در عین حال خیلی کوچک. فاصله ها بنظرم هیچ آمده اند و فقط توانایی رفتن و دیدن برایم کافی نیست. باید کارم را توسعه بدهم و دانشم را افزایش دهم. اگر کسی بخواهد واقعا سطح کار و هنرش را بسنجد باید خودش را با بزرگان جهان مقایسه کند. البته با توجه به داوری کارها که در مسابقه شمون دیدم اهمیت این مسابقه خاص برایم کوچک شد. مسابقات و داوری ها قبلا برایم اهمیت داشتند ولی حالا سطح کارم را با قدما و بزرگان گرافیک مقایسه می کنم. و می بینم که باید خیلی بیشتر تلاش کنم.

اولین کاری که در تهران انجام خواهم داد رفتن به یک کلاس طراحی است. باید خیلی زحمت بکشم. خیلی وقت است که فکرم متوجه پول در آوردن شده است تا گسترش دامنه علمم در زمینه کارم. با دیدن کارهای "کلدر" و "رودن" متوجه شدم که طراحی خیلی مهم است و من هم اصلا طراحی نمی دانم. استادم آقای عباسی هم وقتی کارهای من را می دید خیلی تعجب می کرد که من آموزش طراحی ندیده ام و گرافیک نخوانده ام. البته از کارم خیلی راضی بود. کارم را به همه نشان داد و گفت عجیب است که سحر درس گرافیک نخوانده و همچنین کاری ارائه داده است. البته کارم در مسابقه شمون انتخاب نشد ولی حال اهداف بزرگتری دارم.

بیستم خرداد 1388

در تهران هستم. ساعت 4.30 صبح است. امروز عصر در مدرسه ویژه یک گردهمایی برگزار شده بود. با حضور اکثر بچه های گروه شمون، چند تا مهمان و استاد به منظور بحث و بررسی سفر و نتایج آن.

چند تا از اساتید گرافیک صحبت کردند و آقای فرهادی گزارشی از سفر ارائه دادند. یکی از بچه ها، فرشاد هم یک کلیپ ویدئویی کوتاه ساخته بود با میکس کردن منتخب عکسهایی که گرفته بودیم و کلیپ را برای همه نمایش داد.

دیدارها تازه شد. دلم برای بچه ها و بیشتر از همه آقای فرهادی تنگ شده بود. و حالا دلم فرانسه را می خواهد. انگار کار نیمه تمامی را آنجا رها کرده ام. خیلی از موزه ها را ندیده ام و خیلی از دیده هایم را ننوشته ام.

از وقتی به ایران باز گشته ام انگار که طرز فکرم نسبت به دنیا عوض شده است. روزهای اول صرف خستگی در کردن از آن همه پیاده روی های بی وقفه و دسته بندی عکسهایم شد. گویی دنیا را خیلی بزرگتر می بینم و علم را خیلی کمتر.

در مدت کوتاه دو هفته ای اقامتم در فرانسه، قدر و ارزش زمان و عمر چنان برایم بالا رفت که گفتم نیست.

یعنی وقتی به خودم نگاه می کنم که در این سفر از همه دقایق استفاده می کردم، به زندگی قبلیم با خاری نگاه می کنم. با اینکه من هیچ کسی را مثل خودم نمی شناسم که چنان فعال و با انرژی زندگی کند و همیشه خوشحال بوده ام که از عمرم حداکثر استفاده را کرده ام. ولی این سفر من را خیلی تحت تاثیر قرار داد. که عمر آدمی بسی کوتاه است و ندیده ها بسیار. دامنه علم و هنر روز به روز در جهان در حال گسترش است و عقب ماندن از آن قافله جبران ناپذیر است.

من هیچ وقت بعد از ظهر ها نمی خوابم. یعنی خواب در طی روز را بر خودم حرام می دانم. تا وقتی که می شود زیر نور آفتاب حرکت کرد و زندگی، خوابیدن را اتلاف وقت می دانم. مگر بعضی اوقات که بر اثر خستگی زیاد از کارهای سخت روزانه مثلا در هفته یک روز از شدت خستگی وسط روز خوابم می برد. یعنی در اوج خستگی اگر تاب نشستن هم نداشته باشم، دراز می کشم و کتاب می خوانم.

هیچ وقت کتابهای خوانده ام را نمی شمارم بلکه همیشه کوهی از کتاب های جدید کنار تختم دارم و هر روز با دیدن آنها به یاد نخوانده ها و ندانسته هایم هستم.

به هر حال منظورم این است که این سفر حتی کسی مثل من را هم به شدت بیدار کرده و حس می کنم که کارهای ناکرده بسیار است.

گاهی در زندگی در تهران ماهی می گذرد و من پا به موزه یا گالری نگذاشته ام. ولی از این به بعد این روش برایم شرم آور خواهد بود. کاش همیشه به یاد داشتیم که در این دنیای فانی مسافرانی بیش نیستیم و فرصتها کوتاهند.

بیست و یکم خرداد 1388

با وجود این همه مطلب که از این سفر نوشته ام راجع به برج ایفل چیزی در لابه لای نوشته ها پیدا نکردم.

من همیشه از قدیم برج ایفل را دوست داشته ام و به عنوان سنبل پاریس علاقه داشتم که این برج را ببینم. دفعه اول که از داخل مترو برج را دیدم نفسم را بند آورد. دفعه بعد از فاصله ای نزدیکتر و در حالی بود که نمایی کامل از ایفل داشتم. و دو بار هم در صف طولانی توریستهایی که قصد بالا رفتن از برج را دارند، ایستادم و لحظه شماری کردم که سوار آسانسور بشوم. یک بار در روز و یک بار در شب به بالای ایفل رفتم. به جز عظمت این سازه فلزی که در وهله اول انسان در برابر عظمتش احساس کوچکی می کند، وقتی بدنه فلزی اش را لمس کردم و میخ پرچها را از نزدیک دیدم متوجه سادگی و بی آلابشی این برج شدم. ساختار کلی خیلی زیباست مخصوصاً هنگام شب نورپردازی زیبایی دارد. ولی ساده بودن قضیه من را به فکر واداشت. این برج 120 سال پیش ساخته شده است و قرار نبوده که برای همیشه بر پا بماند و سنبل این شهر بشود.

من در پاریس سازه های عظیم زیادی دیدم که بسیار زیبا بودند مخصوصاً کارهای بخش هنرهای تجسمی. و وقتی شنیدم که ساخت آنها برای مدت معینی برنامه ریزی شده است بسیار تعجب کردم. مثل کارهای مدرن و بزرگ و جالبی در محوطه باز جورج پومپیدو که شنیدم هر سه یا پنج سال جمع می شوند و کارهای جدید جای آنها را می گیرند.

این قدرت دل کندن و نوگرایی بسیار جالب توجه است. اول اینکه همیشه فرصت و جا برای ارائه کارهای جدید توسط هنرمندان وجود دارد. و دوما نشانه ارزشی است که به شعور بیننده گزارده می شود.

نمایشگاههای موقتی بسیاری در موزه اورسی و مرکز جورج پومپیدو دیدم که برای دوره های زمانی یک ماهه برنامه ریزی شده بودند. ولی از نظر قدرت طراحی محیط نمایشگاه، چیدمان آثار، نورپردازی های کم نظیر و دقیق اصلاً شبیه برنامه های موقتی نبودند.

البته منظورم خود کارها نیست چون خود کارها بسیار قدیمی بودند و متعلق به هنرمندان بنام گذشته. ولی نحوه برپایی این نمایشگاه ها چنان زیبا و با سلیقه بود که متوجه شدم آدمی باید به این عمر کوتاه احترام بگذارد. به برنامه های کوتاه مدت زندگی هم می شود با همین درجه اهمیت نظر کرد. عمر انسان بسیار کوتاه است و باید در نظر گرفت که یک ماه یا شش ماه زمان کوتاهی نیست بلکه در مقایسه با 80 سال عمر که از نظر من تا سن 18 سالگی هم انسان از روی اجبار با برنامه های از پیش تعیین شده جامعه، عمر می گذراند، خیلی هم طولانی است و باید برایش اهمیت قائل شد.

با همین روش می شود به روابط اجتماعی در زندگی نگاه کرد. چرا برای روابط کوتاه مدت اهمیت قائل نیستیم. دوستیها همیشه در آرزوی شکل گرفتن یک فرم کلی و از پیش تعیین شده به نام ازدواج می گذرند. به نظر من یک نگاه کوتاه ولی عمیق، دیدن یک لبخند زیبا یا شنیدن یک جمله خاص در زمان خاص می تواند کل عمر آدمی را تحت تاثیر قرار بدهد.

همینطور پروژه های کوتاه مدت و مشاغل موقتی باید با ارزش بیشتری قیاس شوند.

ما انسانها خیلی راحت فراموش می کنیم که این جهان پایگاه ابدی ما نیست. همیشه طوری زندگی می کنیم که انگار حداقل هزار سال دیگر از آن باقی است و در کل فراموش می کنیم که رفتنی خواهد بود.

همینطور که این 14 شب در فرانسه به سرعت گذشت. و سعی کردم قدر هر لحظه اش را بدانم. باید بتوانم با بقیه ایام عمرم هم اینچنین رفتار کنم.

گاهی روزهای متعددی در تهران می گذرد که به سراغ نمایشگاه هنری یا دیدن کارهای طراحی گرافیک جدید نمی روم. در حالیکه این 14 روزی که در فرانسه گذشت از همه توان جسمی و مالی ام استفاده می کردم تا مکانهای بیشتری را ببینم و کارهای بیشتری را در موزه ها بررسی کنم. و روز آخر که برنامه خاصی وجود نداشت و نتوانستم با هیچ گروهی از دوستانم هماهنگ شوم خیلی ناراحت بودم و وجدانم ناراحت بود که هنوز جاهای ندیده بسیاری و من بخشی از وقتم را در هتل گذراندم. البته خستگی مفراطی به دلیل راه پیمایی های طولانی در بدن همه ما بود. و خوشحالم که به نسبت بقیه جاهای بیشتری را دیدم. هر شب قبل از خواب با همه گروه ها صحبت می کردم تا ببینم چه برنامه ای دارند و صبح موقع صبحانه که در رستوران هتل همدیگر را می دیدیم از سر این میز به آن میز می رفتم تا بهترین برنامه را انتخاب کنم.

کمی در مورد گروه همسفرانم بگویم. گروه ما شامل 17 دانشجو بود و آقای فرهادی پدرخوانده گروه و سرپرست ما بودند. ما 17 نفر به همراه ده نفر دیگر در آموزشگاه ویژه در دوره ای زیر نظر آقای مجید عباسی شرکت کردیم و از زمستان سال گذشته مشغول طراحی پوستری برای بیستمین دوره مسابقه بین المللی شمون بودیم. در نهایت کارها را به فرانسه ارسال کردیم و با دعوتنامه ای که از طرف دبیر نمایشگاه برایمان ارسال شد، رهسپار فرانسه شدیم.

وجه مشترک همه ما این بود که گرافیسیت بودیم و به دیدن موزه ها و نمایشگاه های گرافیک علاقه داشتیم. البته اختلاف سلیقه که گاهی منجر به جار و جنجال هم می شد، وجود داشت. ولی نظر شخص من این است که وقتی گروهی همگی تحصیل کرده عازم چنین سفری با اهداف فرهنگی می شوند و قرار است که چندین روز با هم طی کنند و در کنار هم زندگی کنند. هیجانات ناشی از این سفر و دیدن کشوری این همه دیدنی، غلبه می کند بر تنشهای بین افراد. من خودم حتی اگر حرف و سخنی بدور از شان خود می شنیدم وقتم را برای فکر کردن، جواب دادن و حتی وارد شدن در ادامه بحث، هدر نمی دادم. من آن قدر مشغول و مدهوش دیدنیهای پاریس بودم که نه صدایی آزارم می داد و نه حتی فریادی توجهم را جلب می کرد. اصولاً سازگاری یکی از صفات انسان متمدن است. البته در کل تنش بین بچه ها زیاد نبود و به نسبت اینکه 17 نفر انسان با طرز فکرها، سنین، سطوح فرهنگی و خانوادگی مختلف در کنار هم گرد آمده بودند و باید 14 شبانه روز در کنار هم طی طریق می کردند، اوضاع خوب و قابل توجیه بود.

حضور مرد دنیا دیده و صبوری چون آقای فرهادی در بین ما یک غنیمت بود که مطمئن هستم همه از آن بهره برده اند. آقای فرهادی پا به پای ما و حتی خیلی جاها جلوتر از ما حرکت می کردند. عقیده من بر اینکه جوانی و انرژی افراد را نباید از روی سن و عدد محاسبه کرد، از قبل محکمر شد. به نظر من سن افراد ملاک هیچ چیز نیست به جز تعداد روزهای حضور ما در این دنیای خاکی. و این به خودی خود نه ارزش است نه ملاک اندازه گیری تجربه. ملاک جوانی و پیری افراد در واقع میزان شور، نشاط و انرژی حیات آنان است.

من همیشه اعتقاد دارم که بعضی ها از 24 ساعت، 24 ساعت زندگی می کنند. بعضی ها 12 ساعت و بعضی ها 50 ساعت. همین طور که آلبرت اینشتین می گوید گذر زمان برای افراد مختلف تفاوت دارد و نسبی است.

منظور از زندگی کردن فقط بودن و نفس کشیدن نیست. بلکه بودن وقتی معنی می دهد که تجربه هر روز چیزی فراتر از روز قبل باشد. و به اندوخته من به عنوان یک انسان دستاوردی مفید اضافه کند. چه اندوخته معنوی، چه علمی و حتی مادی.

سحر عشقی ثانی

بہار 1388

www.sahar-eshghi.com
